بسم الله الرحمن الرحيم

{

**شبح**

خاطرات سیدعلی جعفری

اسیر فراری از زندان تکفیری‌های سوریه

محمدرضا نصرت

سرشناسه:نصرت، محمدرضا، ۱۳۷۰- | عنوان و نام پدیدآور:شبح: خاطرات مدافع حرم سیدعلی جعفری؛ اسیر فراری از زندان تکفیری‌های سوریه | محمدرضا نصرت ؛ ویرایش محمدمهدی عقابی. | مشخصات نشر:قم: خط مقدم ، ۱۴۰۱. | مشخصات ظاهری:۲۶۲ص. |شابک:۶-۳۸-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸|وضعیت فهرست نویسی:فیپا|عنوان دیگر:خاطرات مدافع حرم سیدعلی جعفری ؛اسیر فراری از زندان تکفیری‌های سوریه. | موضوع:جعفری، سیدعلی، ۱۳۷۲ - -- خاطرات | موضوع:سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. نیروی قدس -- نیروهای مسلح -- سوریه -- خاطرات | موضوع:سوریه -- تاریخ -- جنگ داخلی، ۲۰۱۱م. - -- خاطرات | -- Syria Civil war -- History, ۲۰۱۱- -- Personal narratives | رده بندی کنگره: DS ۹۸/۶ | رده‌بندی دیویی: ۹۵۶ / ۹۱۰۴۲ | شماره کتابشناسی ملی:۹۰۸۵۸۷۷

**شبح |** خاطرات سیدعلی جعفری؛ اسیر فراری از زندان تکفیری‌های سوریه
نویسنده: محمدرضا نصرت | ویراستار: زهرا حیدری | طراح جلد: سیدحسن موسی‌زاده
چاپ سوم: ۱۴۰۴ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | شابک: ۶-۳۸-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
قم | بلوار فردوسی | خیابان شهید شاه‌آبادی | کوچهٔ ۱۰ | پلاک ۷۱ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷
www.khatemoqadam.com | @khatemoqadam.com
تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

مقدمه {۷}
کودکی و نوجوانی {۹}
سفر به سوریه {۲۵}
پشیمانی {۴۳}
عملیات بزرگ {۵۱}
آغاز اسارت {۷۷}
خرید و فروش {۱۰۹}
بدترین روزها {۱۲۱}
زندان کوبرا {۱۵۳}
فرار از زندان کوبرا {۲۱۹}
کابوس‌ها و رؤیاها {۲۳۱}
تصاویر {۲۵۱}

من آخرین شکنجه‌گرش بودم. مجبورش کردم جزء به جزءِ تلخ‌ترین روزها و حوادث زندگی‌اش را مرور کند و برایم بگوید تا این کتاب نوشته شود. حین نگارش اثر نیز بارها و بارها ته گلویم تلخ شد و با این‌که خیلی احساساتی نیستم، عین مادرها زیر لب گفتم: بمیرم، الهی!

اسارت، بدترین خبری‌ست که از یک مدافع حرم به خانواده‌اش می‌رسد. این‌که بدانند عزیز دل‌شان الآن توی چنگ تروریست‌های وحشی تکفیری[1] افتاده و ندانند چه بلایی دارد به سرش می‌آید، حال خانوادهٔ یک اسیر را به دل‌شوره‌ای تمام‌نشدنی و اضطرابی وحشتناک و وصف‌ناپذیر می‌کشاند.

خیلی از مدافعان حرم، وقتی به زیارت حضرت زینب (س) می‌روند، آرزوی شهادت دارند؛ اما بعید است کسی آرزوی اسارت داشته باشد؛ البته اگر بداند تکفیری‌ها چه بلاهایی سر یک اسیر می‌آورند و اگر تصوری واقعی از رنج‌های طاقت‌فرسای اسارت داشته باشد.

روایت زندگی‌نامهٔ سیدعلی جعفری، از دورهٔ اسارتش شروع نشده و برای آشنایی و همراهی با او، زندگی‌اش از دورهٔ کودکی‌اش که در کوچه‌پس‌کوچه‌های قم گذشته، روایت می‌شود تا به سفر سوریه می‌رسد و بعد هم به اسارت و در نهایت فرار او از زندان تکفیری‌ها و بازگشتش به ایران ختم می‌شود.

موضوع «فرار از زندان»، همیشه جزء جذاب‌ترین موضوعات داستانی و سینمایی بوده و هست.

سیدعلی جعفری، هجده ماه اسیر تکفیری‌ها بوده و بارها تا پای مرگ رفته و گاه آرزویش را داشته؛ اما در نهایت همراه جمعی از اسرای ارتش سوریه از زندان تکفیری‌ها فرار کرده است.

حالا اگر می‌توانید، این کتاب را نخوانید.

---

۱. تکفیر: کسی را کافر و بی‌دین خواندن. کافر در اصطلاح فقهی، به کسی گفته می‌شود که دین اسلام یا یکی از ضروریات آن را نپذیرد. لذا کافر شمردن غیر مسلمانان، امری عادی تلقی می‌شود. اما تکفیری در معنای مصطلح امروزی، به گروهی از مسلمانان تندرو و متأثر از اندیشه‌های ابن تیمیه و محمد ابن عبدالوهاب گفته می‌شود که بسیاری از دیگر مسلمانان و به خصوص شیعیان را نیز به‌رغم اعتقاد و اقرار ایشان به حقانیت دین اسلام و ضروریات آن، تکفیر می‌کنند.

لازم است از دوستان عزیزی که در نگارش این اثر مرا یاری کردند، تشکر کنم: آقایان هادی معصومی زارع، سیدعلی علوی، سیدعلی عبداللهی، احمد الشیخ، علیرضا رستمی، محمدحسین صفاری، وحید طاهری، بهنام بهروزی، مهدی قنبری‌ها و خانوادهٔ محترم سیدعلی جعفری.

محمدرضا نصرت

اردیبهشت ۱۴۰۱

# ۱

اول ابتدایی بودم. داشتم روی دیوار مدرسه[۱] می‌دویدم که روی دیوار یک پاره‌آجر دیدم و به دلم افتاد بزنم پنجرهٔ مدرسه را بشکنم. آخر می‌دانید... خیلی من را اذیت کرده بودند. خیلی کتک خورده و فلک شده بودم توی این مدرسه. حالا چی شد که فلک شدم؟ اوایل سال بود که یکی از معلم‌هایمان گفت:

– هرکس یک شیلنگ خوب برایم بیاورد، بهش نمره می‌دهم.

من هم به هوای نمره، یک شیلنگ قرمزِ کَت‌وکلفت و مَشتی برایش بردم؛ غافل از این‌که شیلنگ را برای فلک کردن بچه‌ها می‌خواست. هرکس امتحانش را خراب یا شیطنتی می‌کرد، باید می‌رفت کف کلاس می‌خوابید و لنگ‌هایش را بالا می‌گرفت تا معلم‌مان فلکش کند. بچه‌ها هم که دیده بودند من شیلنگ را برای معلم‌مان آورده‌ام، آن‌قدر به من فحش می‌دادند که نگو.

من فقط می‌خواستم نمره بگیرم. ازکجا می‌دانستم شیلنگ را برای چه می‌خواهد؟ تازه بعد از چند وقت هم نوبت خودم شد. من همیشه از این معلم‌مان نمرهٔ بیست می‌گرفتم. نه که فکرکنید بچهٔ درس‌خوانی بودم ها! نه. فقط خوب تقلب می‌کردم. تا این‌که یک بار تنبلی کردم و برای امتحان با خودم تقلب نبردم.

معلم‌مان هم رحم نکرد. مجبورم کرد کف کلاس بخوابم و چهار تا از بچه‌ها را صدا زد تا کمکش کنند. دو نفر دست‌هایم را سفت گرفتند، دو تایشان هم لنگ‌هایم را بالا نگه داشتند. معلم‌مان شروع کرد به زدن. با همان شیلنگی که خودم بهش داده بودم، فلک‌ام کرد.

چند وقت بعد، همان شیلنگ افتاد دست ناظم‌مان. آمده بود دم در کلاس‌ها، و دنبال شیلنگ خوب می‌گشت؛ که آقای معلم، شیلنگ من را بهش داد.

ما با بچه‌ها توی زنگ تفریح بازی‌ای می‌کردیم که اسمش «زندان ـ آزادی» بود. بازی این‌طوری بود که دو گروه می‌شدیم. بچه‌های گروه

---

۱. مدرسه‌ای در محلهٔ شهر قائمِ قم

اول باید فرار می‌کردند و بچه‌های گروه دوم دنبال‌شان می‌دویدند و به هر کدام‌شان که می‌رسیدند و بهش دست می‌زدند، او زندانی‌شان می‌شد. بعد زندانی را تحویل نگهبان‌های گروه خودشان می‌دادند و می‌رفتند دنبال بقیه. بعد از این‌که اولین نفر از گروه اول زندانی می‌شد، هم‌گروهی‌هایش، هم باید فرار می‌کردند، هم سعی می‌کردند خودشان را به او برسانند و بهش دست بدهند تا آزاد شود. نگهبان‌های گروه دوم هم سعی می‌کردند اجازه ندهند دست آن‌ها به هم برسد.

یک بار که من توی گروه فراری‌ها بودم، رفتم یکی از بچه‌های گروه‌مان را که زندانی شده بود، آزاد کنم. دویدم و بهش دست دادم؛ اما نگهبان یقه‌اش را سفت چسبیده بود و ول نمی‌کرد؛ نمی‌گذاشت او فرار کند. خوب، نباید این کار را می‌کرد. من هم باهاش دعوام شد. اول یک چَک زدم تو گوشش، و بعد هم کشیدم زیر پاش. وقتی افتاد روی زمین، با بچه‌های گروه‌مان پریدیم رویش، و کتکش زدیم.

ناظم‌مان از پشت پنجرهٔ اتاقش من را دیده بود. از پشت بلندگو با عصبانیت اسمم را صدا زد:

– جعفری، بیا دفتر.

هول کردم. قبلاً دیده بودم چه جوری بچه‌ها را فلک می‌کند. یک بار که زنگ تفریح شده بود، من زود آمدم توی حیاط، و صدای گریه و دادوبیداد شنیدم. صدا از زیر پله‌های سکّوی مدرسه می‌آمد. رفتم نگاه کردم. ناظم‌مان داشت یکی را فلک می‌کرد.

پسره روی یک تخت چوبی خوابیده بود. دست‌هایش با بند کفش به دو قلابِ دو گوشهٔ تخت چوبی بسته شده بود و زیر پاهایش هم یکی از این جعبه‌های چوبی میوه بود تا لنگ‌هایش بالا بیاید. شیلنگ بالا و پایین می‌رفت و به کف پای پسره می‌خورد، و او هم داد می‌زد و گریه می‌کرد.

قلبم تالاپ‌تالاپ می‌زد. چاره‌ای نبود. باید می‌رفتم. تا رفتم توی دفتر، ناظم‌مان بهم گفت:

– برو زیر پله‌ها.

– آقا، به قرآن...

نچ کرد و حرفم را برید و گفت:

- برو... گوه نخور!

رفتم زیر پله‌ها. کف پاهایم را لخت کردم و روی تخت چوبی درازکشیدم، و شروع شد. تق... تق... تق... ده پانزده تایی زد. وقتی بلند شدم، به خدا نمی‌توانستم راه بروم.

خلاصه که توی مدرسه خیلی من را کتک زدند و اذیت کردند. با همهٔ این‌ها، مدرسه دوران خیلی خوبی بود؛ یعنی به نسبت بقیهٔ زندگی. الآن که نگاه می‌کنم، می‌بینم بهترین دورهٔ عمرم همان دوره بود؛ علی بی‌غم بودم برای خودم.

حالا از این‌ها بگذریم. کجا بودم؟ آها! روی دیوار مدرسه بودم. روزهای آخر و امتحانات ثلث سوم بود. فقط می‌رفتیم امتحان می‌دادیم و برمی‌گشتیم. خوب، بازیگوش بودیم. مسابقه گذاشته بودیم ببینیم کی می‌تواند روی دیوار بدود.

دیوار مدرسه حدود یک متر و نیم ارتفاع داشت. بعضی از بچه‌ها نمی‌توانستند تعادل‌شان را حفظ کنند و از بالای دیوار پرت می‌شدند پایین؛ ولی خیلی چیزی‌شان نمی‌شد! خلاصه، نوبت من شد. داشتم می‌دویدم که پاره‌آجر را دیدم و برداشتم. می‌خواستم بزنم شیشه را بشکنم؛ نگو معلم‌مان پشت پنجره ایستاده بود. تا آجر را پرت کردم، آمد جلوی پنجره.

پنجره باز بود و یک توری آهنی داشت. آجر محکم خورد توی توری آهنی. بووووف. توری آهنی لرزید، و خاکستر آجر پاشید روی سروصورت معلم‌مان. یک لحظه هاج‌وواج ماندم. معلم‌مان فریاد زد:

- جعفرییییییییی!

فلنگ را بستم و بقیهٔ حرفش را شنیدم که گفت:

- ... دیگه مدرسه نبینمت.

فردای آن روز، برای امتحان بعدی به مدرسه رفتم؛ غافل از این‌که معلم‌مان پیش مدیر مدرسه چُغُلی‌ام را کرده بود؛ آدم‌فروش!

مدیر مدرسه هم پرونده‌ام را زد زیر بغلم، و گفت:

- لازم نکرده امتحان بدهی! به‌سلامت!

برگشتم خانه. باید به مادرم می‌گفتم. چاره‌ای نبود. دلم را به دریا زدم و بهش گفتم:

– ننه، من را اخراج کردند.

تا این را گفتم، مادرم افتاد دنبالم، و یک فصل کتکم زد.

روز بعد، با هم رفتیم مدرسه. من نمی‌خواستم بروم؛ اما دست من که نبود!

مادرم با مدیر مدرسه صحبت کرد و برایش کمی روضه خواند. پدرم آن وقت در ایران نبود. رفته بود افغانستان. من اصالتاً افغانستانی‌ام. البته اگر قیافه‌ام را ببینید، اصلاً متوجه نمی‌شوید؛ چون سیّدم. بیشتر ایرانی‌ها فکر می‌کنند هر کسی چشمش تنگ باشد، افغانستانی است؛ اما فقط هَزاره‌ها[1] این‌شکلی‌اند. افغانستان هم مثل ایران، چند قوم و قبیله دارد؛ همه که یک‌شکل و یک‌زبان نیستند.

من سال ۱۳۷۲ در قم به دنیا آمدم. پدرم هفت هشت سال قبل‌تر، از افغانستان به ایران آمده بود.

حالا بگذریم. چرا پدرم رفته بود افغانستان؟ عمویم توی شهر خودمان «دره صوف»[2]، یک نفر را کشته بود و فرار کرده بود. پدربزرگم هم با پدرم تماس گرفته و گفته بود اگر نیایی، زن‌وبچهٔ برادرت را می‌کشند.

دعوا سرِ زمین بوده. طرف آمده سرِ زمین، و به عمویم گفته این زمین مال من است؛ نباید شخم بزنی. عمویم هم جواب داده که این زمین، مال پدرم بوده و به من ارث رسیده.

در افغانستان، سلاح دست مردم زیاد است؛ به‌خصوص کلاشینکف. وقتی سلاح دستت باشد و دعوا کنی، کافی‌ست یک لحظه خون به مغزت نرسد و بعد ببینی کار دست خودت داده‌ای. خلاصه، دعوا بالا می‌گیرد و عمویم وقتی می‌بیند طرف کشته شده، پا به فرار می‌گذارد. خانوادهٔ مقتول هم اجازه نمی‌دادند زن‌وبچهٔ عمویم، شهر را ترک کنند. این شد که پدرم همه‌چیز را رها کرد و رفت افغانستان تا به داد زن‌وبچهٔ برادرش برسد.

خیلی از رفتن پدرم نگذشته بود که لیلا، خواهر کوچک‌ترم، مریض شد. لیلا فقط چهار سالش بود. خیلی پدرم را دوست داشت. به پدرم دل انداخته بود. وقتی پدرم رفت، لیلا تب شدیدی کرد و توی بیمارستان بستری شد.

---

۱. هَزاره، یکی از قومیت‌های افغانستان و سرزمین‌های اطراف است که بیشترشان شیعه‌اند.

۲. یکی از شهرهای ولایت سمنگان با حدود ۱۳۰ هزار نفر جمعیت است. اکثرشان، از اقوام سادات و هزاره‌اند.

خیلی طول نکشید. به گمانم شب بعد، ساعت دو سه نیمه‌شب بود که مادرم از بیمارستان به خانه برگشت. حالش اصلاً خوب نبود و یک‌بند گریه می‌کرد. ازش پرسیدم:

- چی شده؟

- لیلا مُرد.

اما مصیبت ما بعد از رفتن پدرم، فقط مرگ لیلا نبود. قبل از رفتنش وضع ما خوب بود. پدرم یک انبار مواد اولیهٔ دمپایی داشت. با یکی شریک بود. دوروبر قم، کارخانهٔ تولید دمپایی زیاد است. پدرم، انبار را به شریکش سپرد تا برگردد. هنوز لیلا نمرده بود که شریک پدرم، انبار را خالی کرد و غیب شد.

بعد از این ماجرا، ما کرایهٔ خانه‌مان را هم نداشتیم بدهیم. ننه مانده بود و هفت بچهٔ قدونیم‌قدش. برادر بزرگ‌ترم، علی‌محمد، آن وقت اول راهنمایی بود. درسش را رها کرد و رفت توی یکی از همین کارخانه‌های تولید دمپایی مشغول به کار شد تا خرج‌مان را دربیاورد.

بعد از او هم پسر دوم خانواده، علی‌حسین، درسش را رها کرد و رفت کارگری. من پسر چهارم بودم، و کسی از من توقع نداشت. سیدمحمد، برادر سومی‌مان هم که از من بزرگ‌تر بود، درسش را ادامه داد.

خلاصه، مادرم کمی برای مدیرمان روضه خواند، و او هم دلش به حال‌مان سوخت و گفت:

- عیبی ندارد.

پرونده را از مادرم گرفت و گفت:

- بگو فردا بیاید امتحانش را بدهد.

آن سال قبول نشدم و مجبور شدم کلاس اول را دوباره بخوانم.

چند وقت بعد، گمانم دم عید بود که پدرم برگشت؛ ولی برادرهایم دیگر به مدرسه برنگشتند. پدرم به داد زن‌وبچهٔ عمویم رسیده و نجات‌شان داده بود؛ اما خبر نداشت این مدت که نبوده، چه بر سر خانوادهٔ خودش آمده است.

پدرم وقتی به خانه برگشت که دخترش مرده بود، شریکش اموالش را بالا کشیده و فرار کرده بود، و دو تا از پسرهایش ترک تحصیل کرده بودند. پدرم چند وقتی دنبال شریک سابق و سارق اموالش گشت؛ اما پیدایش نکرد. طرف، چند ماه پیش، با زن‌وبچه‌اش فرار کرده بود، و دیگر هم کسی او را ندید.

***

من از درس خواندن خوشم نمی‌آمد. بعد از امتحانات خرداد کلاس سوم، همراه برادرهایم رفتم و توی کارخانهٔ دمپایی مشغول به کار شدم. کم‌کم ازکار خوشم آمد. کنار دست برادرم می‌ایستادم، خودش هم کمکم می‌کرد.

کار من این بود که مارک‌های روی دمپایی را بچسبانم. خوب، بچه بودم و حقوق کم و کار سبک بهم می‌دادند. ما شب‌کار بودیم. مزد شب‌کاری، کمی بیشتر است. از ساعت شش بعدازظهر تا شش صبح، پای دستگاه کار می‌کردیم.

از همین کارخانه، من یواش‌یواش سیگاری شدم. توی همان تابستان اول. ده سالم بود که اولین نخ را کشیدم. یکی از بچه‌ها که توی کارخانه کار می‌کرد، یکی دو سال از من بزرگ‌تر بود. اولین نخ را از او گرفتم.

من یواشکی سیگار می‌کشیدم. تا این‌که یک روز برادرم علی‌محمد من را دید. چشم‌تان روز بد نبیند؛ حسابی ازش کتک خوردم؛ ولی حریفم نشد. بازکار خودم را می‌کردم. سیگاری شده بودم؛ ولی باز خدا را شکر، دنبال چیز دیگری نرفتم. من الآن هم‌سن‌وسال‌های خودم را می‌بینم؛ کار بعضی‌شان بیخ پیدا کرده و توی پارک می‌خوابند؛ زن‌وبچه‌شان را ول کرده و دربه‌در شده‌اند. خیلی از رفقای قدیمم الآن زیر خاک‌اند.

خلاصه، سه ماه تعطیلات تابستانی تمام شد و باید برمی‌گشتم مدرسه. یکی دو روز رفتم و کتاب‌های کلاس چهارم را هم گرفتم؛ اما از فردای آن روز دیگر مدرسه نرفتم. تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم و بچسبم به کار. دیگر حوصلهٔ مدرسه را نداشتم.

تا سیزده چهارده‌سالگی توی کارخانهٔ دمپایی کار کردم. بعد، از این کار زده شدم و رفتم نجاری. چند وقتی نجاری کار کردم؛ ولی از آن هم خوشم نیامد. بعد کارگر ساختمانی شدم. کارم گچ‌کاری و آجرنما بود. از این کارها هم خوشم نیامد و دوباره برگشتم توی همان کارخانهٔ دمپایی.

***

من، عشقِ موتورم؛ خیلی هیجان دارد. وقتی رفتم سرکار، پول‌هایم را جمع کردم و اولین موتور را برای خودم خریدم؛ موتورگازی مارال. آن موقع، شصت

هزار تومان پولش را دادم و یواشکی خریدم. برادرهایم می‌دانستند؛ اما به پدر و مادرم نمی‌توانستم بگویم. برای همین، با برادر بزرگ‌ترم علی‌حسین صحبت کردم و ازش خواستم بگوید موتور مال اوست؛ او هم قبول کرد. اما بعد از چند وقت، او جدی‌جدی باورش شده بود که موتور مال خودش است؛ درست‌وحسابی صاحبش شده بود!

دو سه سال گذشته بود که سر همین ماجرا با هم تو کوچه دعوا کردیم. من با مشت زدم توی صورتش، و او هم حسابی من را کتک زد؛ ولی موتورم را ازش پس گرفتم. او هم رفت برای خودش یک موتور خرید. وقتی برگشتم خانه، به پدر و مادرم گفتم موتور مال خودم است. چند سال گذشته و بزرگ‌تر شده بودم. پدر و مادرم هم آن‌قدر دیده بودند سوار موتور می‌شوم که عادت کرده بودند و چیزی نگفتند.

چند وقت بعد، مارال را فروختم و یاماها ۱۰۰ خریدم؛ بعد هم جی‌تی‌او، تریل، هوندا و آپاچی. یکی را می‌فروختم و بعدی را می‌خریدم. پنجاه بار هم با موتور تصادف کردم. چند بار دست‌وپایم شکست؛ اما از رو نرفتم.

بدترین تصادفم با موتور، توی پانزده شانزده‌سالگی‌ام بود که نزدیک بود دست‌وپایم را قطع کنند. ماشین جلویی می‌خواست از یک کامیون سبقت بگیرد که سپر عقبش گرفت به لاستیک جلوی موتور. سرعتم زیاد بود و فرمان موتور از دستم دررفت و رفتم توی گاردریل، و پخش زمین شدم. وقتی خوردم زمین، دست راستم را نگاه کردم و دیدم ماهیچه‌اش غلفتی کنده شده و دستم به پوست آویزان است و بعد هم بیهوش شدم.

وقتی چشم‌هایم را بازکردم، دیدم توی بیمارستان‌ام. هیچ‌چی از حادثه یادم نمی‌آمد. به پدرم گفتم:

– من را ببرید خانه.

– دست‌وپایت خرد شده. کجا ببریم‌ات؟

– من را ببرید خانه. خوب می‌شوم.

سرم ضربه خورده بود و نمی‌فهمیدم چه حالی دارم. دو روز توی بیمارستان نکویی قم بودم. یکی از دکترها به پدرم گفته بود باید دست‌وپای بچه‌ات را قطع کنیم. پدرم داغ کرده بود. پی‌گیری کرد و من را به بیمارستان شریعتی تهران منتقل کرد. حدود دو ماه توی بیمارستان شریعتی بستری بودم.

تاندون‌های دستم پاره شده و دست راستم از کار افتاده بود. دو بار دست راست، و دو بار هم پای راستم را عمل کردند و توی هر دو پلاتین کار گذاشتند. تاندون‌های دستم را هم پیوند زدند.

صورت‌حساب بیمارستان شده بود سی‌وشش میلیون تومان. من بیمه نداشتم، و رانندهٔ ماشین هم تصادف را گردن نگرفت. وقتی تصادف شده بود، صبر نکرده بودند افسر بیاید و کروکی بکشد. بعد هم راننده چند شاهد جورکرد تا بگویند من خودم رفته‌ام توی گاردریل و ماشین بهم نخورده.

خلاصه، دیه که نگرفتیم، هیچ، هزینه‌های بیمارستان هم افتاد گردن خودمان. سال ۱۳۸۷، سی‌وشش میلیون، خیلی پول بود. پدرم آن‌قدر پول نداشت. بعد از کلی چک‌وچانه زدن با بیمارستان، بخشی از هزینه‌ها را بخشیدند؛ بخش دیگری را هم پدرم نقدی داد و قرار شد بقیه‌اش را قسطی بدهد.

## ۲

بچه‌ترکه بودم، دوچرخه داشتم. یادش به‌خیر! با سیدمصطفی، پسرخالهٔ پدرم، می‌رفتیم گشت‌وگذار. من و سیدمصطفی با هم بزرگ شدیم. مصطفی، دو سال از من بزرگ‌تر است. هفت هشت تا دوچرخه می‌شدیم و می‌رفتیم اسماعیل‌آباد. یک جوی بزرگ آب بود که توی آن آب‌تنی می‌کردیم. آن موقع، هفت هشت ده سال‌مان بود.

بزرگ‌ترکه شدیم، ماشین می‌گرفتیم و می‌رفتیم سد کِبار[۱]، و آنجا آب‌تنی می‌کردیم. بیشتر، جمعه‌ها می‌رفتیم. مصطفی، یتیم بزرگ شد. خیلی کوچک بود که پدرش از دنیا رفت. پدرش کارگر کارخانه بود. توی کارخانه، یک کپسول گاز منفجر شده و پدر مصطفی به رحمت خدا رفته بود. مصطفی یک برادر دارد و چهار خواهر. او هم چند سال بعد از من، درسش را رها کرد و رفت سرکار؛ هم او و هم برادرش.

مصطفی از همان بچگی جثهٔ درشتی داشت و پرزور بود. قلدر بود و از هیچ‌کس کتک نمی‌خورد. یک بار پانزده شانزده سال‌مان که بود، توی

۱. یکی از قدیمی‌ترین سدهای قوسی جهان که بر رودخانهٔ کبار و در میانهٔ دو کوه ساخته شده است. این سد تاریخی، در دشت کبار، در ۲۴کیلومتری شهر قم و در مسیر جادهٔ قم به کاشان قرار دارد. قدمت این سد، بیش از ۷۰۰ سال تخمین زده شده است.

محلهٔ خودمان، روی خط ریل راه‌آهن نشسته بودیم که چند نفر از بچه‌محل‌ها آمدند و بهمان بیخودی گیر دادند. پنج شش نفر ما بودیم و پنج شش نفر آن‌ها. لات‌بازی درآوردند. من بلند شدم و یک سیلی به یکی‌شان زدم. مصطفی هم سر یکی دیگر را که خیلی حرف می‌زد، از موهای بلندش گرفت و کوبید به ریل. اسم پسره، اصغر بود. رفقایش وقتی دیدند او چه ریختی شده، دُم‌شان را گذاشتند روی کول‌شان، و فرار کردند. اصغر هم با سر شکسته راهش را گرفت و یواش‌یواش رفت.

آن شب رفتیم خانهٔ مصطفی خوابیدیم. سر صبح، عموی مصطفی زنگ زد خانه‌شان. گفت:

- برای چی اصغر را زدی؟ رفته شکایت کرده...

وقتی فهمیدیم شکایت کرده، ترسیدیم و فرار کردیم. سه چهارنفری ماشین گرفتیم و رفتیم کاشان. شب شده بود. توی یک پارک نشسته بودیم و ورق بازی می‌کردیم که مأمورها آمدند و ما را دستگیر کردند؛ ولی نه به‌خاطر ورق ما را گرفتند و نه به‌خاطر اصغر؛ چون افغانستانی بودیم، ما را گرفتند.

افغانستانی‌هایی که اقامت‌شان در ایران قانونی‌ست، کارت آمایش[1] دارند؛ اما برای تردد بین شهرها باید نامه بگیرند. خوب، ما که نامه نگرفته بودیم! برای همین دستگیر شدیم و ما را فرستادند اردوگاه اصفهان. کسانی را که مهاجر غیرقانونی هستند و دستگیر می‌شوند، به اردوگاه می‌فرستند و بعد هم رد مرزشان می‌کنند؛ یعنی آن‌ها را می‌برند به مرز افغانستان، و از ایران اخراج می‌کنند.

دو روز توی اردوگاه اصفهان بودیم؛ تا این‌که مدارک‌مان از قم رسید و ما را آزاد کردند و برگشتیم قم. وقتی برگشتیم، مصطفی را دستگیر کردند. هم دیه داد و هم زندانی شد. سه ماه رفت زندان. من خیلی دلم برایش سوخت. بیچاره یک سر شکسته و این‌همه مصیبت کشیده بود. از آن به بعد، پاتوق‌مان را عوض کردیم؛ رفتیم جایی که اصغر و رفقایش نباشند.

سال ۱۳۹۲ بود و من بیست سالم شده بود. سیدمصطفی، تازه از سوریه برگشته بود. آن‌وقت‌ها تازه اوضاع سوریه به هم ریخته و مصطفی هم جزء

---

۱. مهاجران قانونی افغانستان در ایران، در دو دستهٔ «کارت آمایش» و «گذرنامهٔ اقامتی» حق اقامت در ایران دارند. مهاجران افغانستانی پناهنده که کارت آمایش دارند، هرساله با پرداخت هزینه، اقامت‌شان را یک سال تمدید می‌کنند.

اولین گروه‌هایی بود که به سوریه رفته و حالا به مرخصی آمده بود.

یک روز همراه خانواده‌هایمان به مسجد جمکران رفتیم. یادش به‌خیر! من خاطره‌های خوشی از این زیارت‌های دسته‌جمعی خانوادگی دارم. بچه‌ترکه بودم، یکی دو بار اتوبوس گرفتیم و با هم رفتیم شاه‌عبدالعظیم و امام‌زاده‌داوود. خیلی خوش گذشت. خیلی سال‌تحویل‌ها هم خانوادگی به زیارت حضرت معصومه (س) می‌رفتیم. حالا از این‌ها بگذریم.

توی حیاط باصفای مسجد جمکران نشسته بودیم و مصطفی برایمان از خاطراتش می‌گفت. نیروی اطلاعات شناسایی بود و خاطرات هیجان‌انگیزی داشت که با آب‌وتاب تعریف می‌کرد:

... تو دل شب زدیم به دل دشمن... فاصله‌مان با آن‌ها کمتر از پنجاه متر بود... آمارشان را گرفتیم و ... نزدیک بود یکی‌شان من را ببیند! ... به توپخانهٔ خودی گرا دادیم؛ گرای دقیق. زد وسط‌شان...

او می‌گفت، و من گوش می‌کردم. جنگ! عجب چیز باحالی! چقدر هیجان! حرف‌هایش که تمام شد، بهش گفتم:

- مصطفی، می‌شود من هم بیایم؟

- کجا؟

- جنگ.

خیلی دوست داشتم هیجان جنگ را تجربه کنم. غیر از این، دوست داشتم یک بار هم مجانی حرم حضرت زینب (س) را زیارت کنم.

مصطفی گفت:

- کاری ندارد. بیا فردا برویم، ثبت‌نام کن.

از مسجد که برگشتیم، باد کله‌ام خوابید و بی‌خیال شدم. من آن موقع هنوز توی همان کارخانهٔ دمپایی کار می‌کردم. هنوز هم شب‌کار بودم. شبی دوازده ساعت پای دستگاه می‌ایستادم و هر شب یک کار تکراری را می‌کردم. بیشتر حقوقم را خرج می‌کردم و یک مقدارش را هم به مادرم می‌دادم. یادم هست مادرم با همان پول‌ها برای خودش یک النگو و یک انگشتری خرید.

سه چهار ماهی از این ماجرا گذشت. تا این‌که یک روز با صدای مصطفی از خواب بیدار شدم؛ به خانه‌مان آمده بود و داشت با پدرم صحبت می‌کرد. حدود ساعت ده صبح بود. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. مصطفی، کنار

پایان نمونهٔ رایگان

# شبح

محمدرضا نصرت

**ادامهٔ کتاب را بخوانید**

**خرید از khatpub.com**

اولین خرید از سایت انتشارات: **۳۰٪ تخفیف** با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم